

از هم گسیخته

گلناز فرخ نیا

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

با یک دنیا دلتنگی تقدیم به روح پاک پدرم  
که حسرت لبخند زیبایش، نگاه گرم و آغوش پراز  
عشقش، به دلم ماند و تجربه پروازش تلخ‌ترین  
از هم گسیختگی زندگی ام را رقم زد.

|                     |                               |
|---------------------|-------------------------------|
| سرشناسه             | فرخ‌نیا، گلناز                |
| عنوان و نام پدیدآور | از هم گسیخته / گلناز فرخ‌نیا. |
| مشخصات نشر          | تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.         |
| مشخصات ظاهری        | : ۷۵۰ ص.                      |
| شابک                | 978-964-193-515-5             |
| وضعیت فهرست‌نویسی   | : فیپا.                       |
| موضوع               | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره      | : PIR ۸۳۵۶                    |
| رده‌بندی دیویی      | : ۸۱۳/۶۲                      |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۵۹۵۵۹۹۷                     |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

از هم گسیخته

گلناز فرخ‌نیا

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-515-5

## «فصل اول»

«فریاد گذشته»

شاید خیلی دیر بود؛ اما بالاخره درک کردم که به شدت احتیاج به کمک دارم و زیربار فشار روانی در حال له شدن هستم. میگرن‌های پی‌درپی، بی‌خوابی یا خواب‌های سنگینی که بیداری نداشتند. بغض و خشم و کینه‌ای که راه نفسم را بسته بودند وادارم کردند از دکتری که خیلی تعریفش را شنیده بودم، وقت بگیرم و امروز جلسه دوم روانکاویم را فقط زار زده و با اشک و جیغ و ناله دوباره همه گذشته را ریز به ریز تکرار کرده بودم. حالا نه صدایم درمی‌آمد، نه نفسم بالا. وقتی از پله‌های مطب پایین آمدم حرف‌های خودم مثل یک نوار در سرم می‌پیچیدند. هر لحظه، هر پله، یک حرف، یک اعتراف تلخ و دردناک، یک بغض دوباره، یک درد عمیق که تا اعماق وجودم را می‌سوزاند.

جلسه اول که نتوانستم هیچ حرف خاصی بزنم به جز یک سری اطلاعات کلی و تکراری از خودم، شرایطم، تحصیلاتم، ازدوایم و بیان مشکلم! اما دقیقاً کدام مشکل؟ شاید به یک سلسله دردهای عذاب‌آور که چندین سال است دست از سرم برنمی‌دارند؛ بشود گفت مشکل!

روی پاگرد دوم ایستادم تا نفس نداشته‌ام را تازه کنم. آسانسور هنوز روی طبقه چهارم گیر بود و چراغش روشن و خاموش می‌شد. سرم از شدت گرسنگی و خستگی گیج می‌رفت. تکیه به دیوار پشتم زدم و یک لحظه حس کردم نفسم گرفت و قلبم بدجور تیر کشید. در همان حال با خودم گفتم: «شاید منم جز اون دسته از آدمای خوشبختیم که تو یه ثانیه با یه حمله از این همه درد یه جا

خلاص می شم.» اما نه، نفس بعدی بالا آمد و حتی نفس های بعدی...

با خودم زمزمه کردم: «مرگ من در لحظه و آنی نیست، گویا قراره ریز ریز نابود بشم.»

دوباره راه افتادم. تمام زندگی ام جلوی چشمانم جان گرفت. تصویر همه آدم ها و اتفاق ها با سرعت زیاد رقص کنان از پس ذهنم عبور کردند. دوباره صدای خودم را شنیدم که به درمانگرم گفتم: «دیگه بریدم، دیگه طاقت این همه درد و نفرت رو ندارم، دیگه نمی تونم از شوهری که عاشقش بودم بخاطر برادری که تنها فرد مورد اعتمادم و پناه زندگی ام بود متنفر باشم. دیگه خودم و احساساتم رو نمی شناسم. دیگه حتی مادری رو که گاهی منو نمی شناسه هم؛ نمی شناسم.»

بالاخره به در ساختمان رسیدم. سوز سرد باد بی رحمانه به صورتم سیلی زد و چشمانم از درد سوخت. برگشتم و به پنجره طبقه ای که چند لحظه پیش آنجا بودم، نگاه کردم. به جایی که درمانگرم هنوز نشسته و با دقت و لطافت پذیرای مراجعه کنندگانش بود.

تصور کردم چند نفر ممکن است با دردهایی شبیه به آنچه من تجربه می کنم دست و پنجه نرم کنند؟ سرم تیر کشید. دلم می خواست کبریتی بزنم و تمام افکار مریضم، خودم و زندگی ام را یک جا به آتش بکشم؛ اما کو ذره ای جرئت؟ به دنبال سیگار و فندکم دست داخل کیفم بردم.

سیگار رفیق جدیدم شده است؛ رفیقی که درد میگردم را شدت می بخشد؛ اما همیشه اولین کامش گیجی لذت بخشی به جان همیشه بی قرارم هدیه می کند. دستانم از سرما کرخت و سرخ شده اند، کی هوا این قدر سرد شد؟ درد پایم به خاطر پاشنه بلند و ناراحت چکمه ام باعث شد چند دقیقه ای را به هیچ چیز فکر نکنم مگر کشیدن خط و نشان برای خودم تا دیگر این کفش ها را نپوشم.

از جلوی یک ساختمان زشت آینه کاری شده رد شدم و انعکاس تصویر خودم را از در پارکینگش نشناختم.

این زن قد بلند رنگ پریده که آشفته و تند تند به سیگارش پک می زد و موهایش شلخته وار از زیر روسری به هر طرف سرازیر بودند، چقدر ناملموس و غریبه به نظر می رسید. انگار این یک حقیقت بود که من هرگز رهای سابق نخواهم شد. دیگر طعم رهایی را نخواهم چشید. «رها» زن شاد و پر از عشق و امید درون من چهار سالی می شد که مرده بود. همان طور که به صورت بی حال و یخ زده ام زل زده بودم با شنیدن صدایی که پیاپی می گفت «رها» از جا پریدم. نتوانستم تشخیص بدهم صدا از کدام جهت است. گنگ دور خودم چرخیدم. ناگهان «شادی» چنان محکم و ناگهانی در آغوشم کشید؛ که تعادل من به هم خورد و سیگارم روی زمین افتاد و مثل همیشه که شوک می شوم؛ حالا چه از ذوق چه از روی ناراحتی، مات و در سکوت به صورتش زل زدم و در ذهنم حلاجی کردم؛ «شادی الان... اینجا؟»

زیر لب اسمش را صدا کردم ولی شادی با همان صدای شاد و جیغ گونه همیشگی اش تقریباً داد زد:

— وای... رها من چقدر دنبال بودم. چقدر منو بی جواب گذاشتی. حالا اینجا اتفاقی. باورم نمی شه! چرا هیچ کس یه جواب درست به من نمی ده؟ چرا مامانت شماره خونه رو جواب نمی ده؟ خطت رو عوض کردی؟ ایمیل هات رو نمی خونی؟ داری گریه می کنی رها؟

و بعد محکم تر در آغوشم کشید. حس کردم اشک هایم سر شانهاش را ترک کرد. حس عمیق دلشکستگی همراه با کمی خشم آغشته به نفرت نتوانست از پس آرامشی که از وجودش گرفتم بر بیاید و زمزمه کردم:

— یادم هست آخرین خبری که ازت بهم رسید این بود که رفتی آمریکا، تو به من یه زنگ نزدی!

با صدای خش داری گفت:

— رها...

کاش با این لحن صدایم نکنند، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. کاش ادامه ندهد؛ اما مگر امکان داشت؟ مگر می شود حقیقتی پنهان بماند؟ مگر این داغ پنهان کردنی بود؟ داغی که به دلم عمیق ترین ضربه را زد و مرا از همه دنیا و حتی شادی دور کرد.

زیرگریه زد و من در آغوشش نفس عمیقی کشیدم و عطر آشنایش در مشامم پیچید و دلم کمی آرام گرفت.

— برات می گم به خدا!

حرفش را قیچی کردم.

— شادی یکم دیر نیست؟

به خاطر غیبت ناگهانی اش چشمانم پر از سوالم را به چشمان پر درد و لبالب از اشکش دوختم.

— تو چرا نخواستی بفهمی من کجام؟

چه باید می گفتم؟ اینکه نخواستم چون به قدری داغون بودم که روحم طاقت

تحلیل و درک تازه ای از یک اتفاق جدید را نداشت؟

دستش نرم بازویم را لمس کرد.

— حالت خوب نیست؟

— نه، سرم گیج می ره، سردم هست. می خوام برم تو ماشین.

سریع اشک هایش را پاک کرد و زمزمه وار گفت: «مثل معجزه ست که یهو

اینجا پیدات کردم.» و بلندتر ادامه داد:

— باشه، می شه یکم با هم باشیم و حرف بزنیم؟ فقط یکم. یا جایی داری

می ری؟ من ماشین ندارم باهات بیام؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و کنار هم حرکت کردیم. وقتی به ماشین

رسیدیم گفتم:

— تو بشین سرم بدجوری گیج می ره.

شادی سریع جای راننده نشست و بدون هیچ سوالی با سرعت هر چه تمام

به سمت کافه ای رفت که تقریباً تا چهار سال پیش همه با هم آنجا جمع

می شدیم. مقابل نگاه عصبی و مخالفم ملتسانه گفت:

— خواهش می کنم فقط همین یه بار.

نگاه سردم را گرفتم و چشم به بیرون دوختم. وقتی به کافه رسیدیم هیچ

حسی از حسرت و دلتنگی در من نبود؛ همه بغض و خشم و خفگی بود! به

خودم نهیب زدم: «رها سنگ شدی، خالی از هر احساسی» اما برعکس من یخ زده

چشم های شادی با دردی عظیم ولی مملو از ذوق اطراف را می کاوید و مدام

خاطره ای را بلند فریاد می زد:

— وای خدا مگه می شه این همه وقت گذشته باشه؟ انگار چند روز پیش بود.

اینجا رو یادته که آرش اون شب تو برفا سر خورد و تا یه هفته می لنگیدی؟ هر

وقت راه می رفت سامان روی میز رنگ می گرفت و شمالی براش می خونند. اون

موقع ها با فرشاد دوست بودم. یادته چقدر رو آرش حساس بود و هر سری

می فهمید آرش هست قیامت به پا می کرد؟ البته همه رو آرش حساس بودن؛ اما

هومن سیاست داشت. یادمه چه خونی تو چشمش می افتاد؛ اما هیچی به تو

نمی گفت.

به سمت دیگری نگاه کرد و ادامه داد:

— وای وای... هستی همیشه اونجا می‌نشست. یادته می‌گفت «من مردم!» آگه پشت به در غار بشینم حالم بد می‌شه؟ آخ چه روزایی، چه لحظه‌هایی، چقدر این جا درد دل می‌کردیم و چرت و پرت می‌گفتیم. چقدر از آینده حرف می‌زدیم. چقدر فلسفه می‌بافتیم. چقدر همیشه تو از دست آرش حرص می‌خوردی. بهش می‌گفتی «دراز فاقد احساسِ احمق» یادته می‌خندید و در جوابت می‌گفت چرا هر کس که احساساتی نیست حرص تو رو در می‌یاره و بهش لیچار می‌گی؟ مگه تو که یه ساعت قریون صدقه یه شاخه گل می‌ری کسی مسخره‌ات می‌کنه؟  
ریز خندید و لب زد:

— کل‌کل‌ها تون عالی بود. سامان می‌گفت مناظره عشق و عقل از منظر دو دیوانه! بعد آرش می‌گفت آگه معنای دیوونگی رو می‌فهمیدی این جور می‌با تمسخر نمی‌گفتی، تو باید به حال یه دیوونه حسرت بخوری! سامانم می‌گفت تو که حسرت می‌خوری، جای منم بخور، اون قدرم بخور که دیگه خفه شی. چقدر خوب بودن اون روزا! یادته همیشه می‌پرسیدی بچه‌ها چند سال دیگه کجائیم؟ چی کار می‌کنیم؟

با بهت پرسیدم:

— من می‌پرسیدم؟

چشمانش را گرد کرد و گفت:

— یادت نمی‌یاد؟ همیشه داشتی خیال‌پردازی می‌کردی. عشقت فال گرفتن واسه آینده بود.

پوزخند تلخی زدم. گارسونی که چند لحظه‌ای منتظر سفارش از طرف ما بالای سرمان ایستاده بود با بی‌حوصلگی نگاهمان کرد. بدون نگاه به منو

خواستم حرفی بزنم که شادی با هیجان گفت:

— دو تا موکا!

وسط ذوقش سریع گفتم:

— من جای می‌خورم با کیک هویج.

گارسون از روی نوشته‌اش تکرار کرد:

— یه موکا به جای و یک کیک هویج امر دیگه‌ای نیست؟

سری تکان دادم و در مقابل چشمان حیرت‌زده شادی، سیگارم را از کیفم

بیرون کشیدم و آتش زدم. همراه با دودی که در فضا رها می‌کردم گفتم:

— چهار ساله قهوه نمی‌خورم!

دوباره چشمانش پر شدند. دلم سوخت. تمام حرارت و هیجان‌ش با دیدن

من روبه نابودی می‌رفت. به خودم نهیب زدم که گرم‌تر برخورد کنم؛ اما هنوز

یادم بود چطور غیبش زد و چطور مرا در آن روزها تنها گذاشت. لبخند مزخرفی

چاشنی لحن بی‌حالم کردم.

— سلیقه آدم عوض می‌شه.

شادی هم به آرامی لب زد:

— ولی تو انگار خیلی عوض شدی!

— نباید می‌شدم؟

انگار خشمم را فهمید که بی‌مقدمه اشک‌هایش چکید.

— باید توی اون شرایط پیش‌ت می‌موندم؛ اما اوضاع منم...

به حق افتاد. پک عمیقی به سیگارم زدم. چرا نمی‌توانستم دلداریش

بدهم؟ به نظرم بی‌معنی بود.

— من بعد از دو سال برگشتم، بعد از دوره درمانم. کلی دنبالتون گشتم. سعی

کردم همه رو پیدا کنم و ارتباطمون رو هرچند کم، حفظ کنم. شاید حتی دلم می‌خواست به زور هم که شده دوباره دور هم جمع بشیم. به اون احساس خوب نیاز داشتیم؛ اما واقعاً اذیت شدم. یه حسی خیلی زجرم داد؛ اینکه چطور می‌شه آدمایی که یه زمانی برای یه لحظه بیشتر با هم بودن، هر کاری می‌کردن، الان رسماً چرت و پرت تحویل می‌دن که نیان و نباشن و دیگه همدیگه رو نبینن. فقط می‌خوام بدونم چرا؟ باشه به قول تو آدم‌ها عوض می‌شن، سلیقه‌شون عوض می‌شه؛ اما به چه قیمتی؟ الان حوصله همو نداریم. خب چرا؟ درد اصلی رو که تو کشیدی و بعدش من!

دقیق نگاهش کردم. در حالی که کلمه «درمان» میان ذهنم می‌چرخید پرسیدم:  
— اومدی دنبال دلیل؟

زهرخندی زد؛ آن قدر تلخ که تلخی‌اش به من هم سرایت کرد.

— نه، درسته که اتفاقی دیدمت؛ اما مدت‌هاست دنبالتم. می‌خواستم ببینم کارت داشت. بعد تو هم با بقیه کار داشت. برام جالب شده بود بدونم چرا اون همه صمیمیت، اون دوستی‌های ناب، اون همه حس خالص و پاک، شده این دوری؟ این نفرت و جدایی؟

سیگارم را خاموش کردم و چایم را بدون تأمل سر کشیدم. دوباره برای یک لحظه تمام اتفاقات با سرعت از جلوی چشمانم گذشتند.

— انگار تو نفهمیدی چه اتفاقی افتاد؟

خیلی عمیق به شادی برخورد. سایه دلخوری قدیمی و ریشه‌دار روی صورتش گردانده پاشید. با لحنی که عوض شد گفت:

— آره، همیشه این من بودم که نمی‌فهمیدم. من هیچ وقت نفهمیدم درد صادق هدایت چی بود؟ نمی‌فهمیدم مردم، جامعه، سنت‌ها بعد از گذر به مدرنیته چه

تغییراتی کردن. فرق هنر گوتیک و پست مدرن رو نمی‌دونستم. طرح و ایده کانسپچوآل تمام روزهای زندگی‌ام رو درگیر خودش نکرده بود. دنبال ویلون یاد گرفتن، کلاس‌های مختلف طراحی و اسکیز زدن و رفتن به کنسرت‌های سنتی نبودم. شعرهای عادی و عاشقانه به قول شماها درپیت رو بیشتر از شعرهای سهراب سپهری دوست داشتم. هیچ سبک موسیقی نداشتم و به قول سامان دامبولی گوش می‌کردم. از بحث‌هاتون سر در نمی‌آوردم، حالا یه روز فروید بخونیم تحلیل کنیم، فرداش یونگ بخونیم، حالا ناخودآگاه جمعی چی‌ه! چه تأثیری داشته بیایم مثال بزنین! چرا ما ایرانیا به اینجا رسیدیم؟ چرا فرهنگ مون عقب افتاده‌اس، این موضوع تو ناخودآگاه جمعی ما بوده حالا چی کار کنیم؟  
پوزخندی رنج کشیده زد.

— خب حالا چرا فلان نویسنده دیگه خوب نمی‌نویسه؟ نمایشگاه فلانی افتضاح بود دیگه داره نون اسمشو می‌خوره وگرنه بچه پنج ساله هم اینا رو می‌کشه. وای... وای... همه این چیزا، بیشترش رو نه می‌فهمیدم نه واقعاً برام مهم بود که چرا شماها دارین خودتون رو براش می‌کشین؟ من فقط دلم می‌خواست پیش شماها باشم. هر کدومتون رو دوست داشتم با هر عقیده و سلیقه‌ای. اینکه کنار هم هستیم با اینکه این همه متفاوتیم؛ اما من می‌دونستم شماها چه حسی به من داشتین. اینکه شادی یه دختر سبک سر و سطحی و جلفه؛ که کلاً نه هنر سرش می‌شه، نه فلسفه، نه روانشناسی، نه شعر و صد البته نه عرفان. فقط می‌گه و می‌خنده و دنبال شوهره.

نفس عمیقی کشید و بدون وقفه ادامه داد:

— آره من همیشه دوست داشتم ازدواج کنم، نه که شماها دوست نداشتین! تعداد دوست پسرای یکی از یکی احمق‌ترم هم واسه این هی می‌رفت بالا چون

حرف این مرد را باور می‌کردم؛ که قصد ازدواج دارن! لامصبا قصد هر چیزی داشتن جز ازدواج! اینکه من نمی‌خواستم دنیا رو تغییر بدم. نمی‌خواستم بزرگ و مشهور و خاص بشم. اینکه آرزوم ازدواج کردن بود چرا شدم جلف؟ چرا بهم می‌گفتین من سطحیم؟ شماها با اون همه عمق تفکر به کجا رسیدین؟

نفس حبس شده‌ام را با شدت بیرون دادم و گفتم:

— شادی، منظور من اینا نبود.

به صندلی تکیه داد و گفت:

— ولی من از حرفام منظور داشتم.

گوشه چشمم پرید و عصبی گفتم:

— تو، در بدترین شرایط زندگی من غیبت زد. سال بعدش بود شنیدم آمریکا هستی. حالا هم اینجا نشستی می‌گی دنبالتون بودم و هستم و اینا... راستش نمی‌فهمم؛ اما من هیچ وقت تو رو قضاوت نکردم. چه قدیم که به قول خودت تو رؤیا و آینده خودم گیر بودم، چه الان که این قدر درد و بدبختی دارم و نفسم بالا نمی‌یاد.

— دل منم پر بود، باید می‌گفتم تو به خوابت هم نمی‌دید که من چی کشیدم. تو از شرایط من چی می‌دونی؟ من مرگ رو تجربه کردم. بدترین شکنجه‌ها رو...

کلمه «مرگ» را در ذهنم مژه‌مژه کردم. حرف‌هایش برایم ملموس بودند.

یعنی بیشتر از من تجربه‌اش کرده بود؟

— خوب کردی گفتی، کی بود می‌گفت یک سری حرفاگفتنی نیست؟

— یه آدم بی‌خود!

خننده‌مان که گرفت حس عجیبی در فضای سرد بین‌مان شکست.

حرف‌هایش جالب بود. چند لحظه فکر کردم. یعنی در تمام سال‌هایی که حس می‌کردیم مثلاً در دوران طلایی ساختن و رشد هستیم، این قدر کلیشه‌ای و مزخرف بودیم و خبر نداشتیم؟

— رها؟

وقتی به صورتش خیره شدم، حس کردم حالا برایم آشنا تر از لحظه‌های قبل

شده است. مردد زمزمه کرد:

— من وقتی فهمیدم تصادف کردن و...

به طرف دیگری نگاه کردم. شادی با مکث طولانی و صدایی خفه ادامه داد:

— تو اون اوضاع من خودم بیمارستان بستری بودم. خراب‌تر از اون بودم که

حتی بهت تلفن بزنم. بعد از بیمارستان هم که رفتیم آمریکا. اونجا هم بستری

بودم. افسردگی شدید داشتم. بریده بودم. تموم اون روزا حس می‌کردم همه

فراموشم کردن. تو نمی‌دونی چقدر داغون بودم. بعدش، راستش رو بخوای با

خودم گفتم تو چرا سراغ منو نمی‌گیری؟ داشتم دق می‌کردم که چرا؟ اگر هیچ‌کس

نفهمید تو که می‌دونستی حداقل شاید من به خودم قبولونده بودم تو از من و

احساسم با خبری. چرا حتی دنبال نمی‌گشتی؟ واقعاً عجیب نبود چرا غیبم زده؟

من این قدر بی‌اهمیت و اضافی بودم که با غیب شدنم حتی تو هم نفهمیدی

نیستم؟

بعد از چند ثانیه نفسی تازه کرد و انگار حرفی را خورد که از قضا بدجور هم

تلخ بود، چون چهره‌اش درهم کشیده شد.

— ببخشید به هر حال حق با تونه. خیلی حرف زدم. راستی مامانت چطورن؟

چرا تلفن جواب نمی‌دن؟ چقدر دلم براشون تنگ شده.

کیک هویج در دهانم مزه زهرمار گرفت. چهره معصوم و درد کشیده مادرم



جلوی چشمانم نقش بست.

— خوب نیست شادی! دیگه خوب نشد.

ابروهایش درهم گره خورد و بی اختیار آه کشید.

— ای وای یعنی از شوک درنیومدن؟

— نه! یه جور آلتایمر گرفته، با اینکه این قدر جوونه.

— یا خدا! بمیرم پراشون و برای دل تو، از اولی که دیدمت می خواستم این

چیزا رو بپرسم؛ اما گفتم شاید چند دقیقه هم که شده فراموش کنیم این اتفاقا افتاده.

— می دونم، انکار قوی ترین سیستم دفاعیه!

اما شادی طاقتش طاق شد و ناگهان دوباره زیر گریه زد. تک و توک آدم‌های نشسته در کافه برگشتند و از سر تعجب نگاهی به ما انداختند. من هم ناخودآگاه و در حالی که هیچ حس خاصی از همدردی در وجودم نبود، شروع به نوازش دستانش کردم. دنبال دستمال گشتم که پسرک گارسون یک جعبه آورد و روی میز گذاشت. وقتی اشک‌های بی‌وقفه شادی را پاک کردم، یادم افتاد؛ که چند سال پیش چقدر در میان بی‌کسی‌هایم ضجه زده بودم و چقدر هومن از پشت در بسته التماس می‌کرد تا همراهم شود؛ اما من بی‌توجه به خودش، صدایش و وجودش تا صبح در خلوت خودم اشک می‌ریختم. قرص می‌خوردم. می‌خوایدم و دوباره روز از نو، روزی از نو...

شادی وسط هق‌هقش گفت:

— ببخشید دست خودم نیست.

سری تکان دادم. درکش می‌کردم. واقعاً گاهی هیچ چیز دست خود آدم نیست.

احساس بی‌پناهی، قربانی شدن و همان حس تعبیرناک بازی سرنوشت و

چرخش روزگار، گاهی چنان انسان را به زانو درمی‌آورد که دوباره ایستادن تقریباً محال می‌شود. البته راه دومی هم هست؛ راهی که من بعد از اتفاقات عجیب و دردناکم انتخاب کردم، چون از ترحم بیزار بودم و شاید دلیل مهم‌ترش این بود که جز هومن کسی نبود که واقعاً بخواهد برایم دلسوزی کند. پس نشان دادم که دوباره ایستاده‌ام و راه می‌روم و تظاهر کردم با این غم کنار آمده‌ام؛ اما هیچ‌کس نفهمید تمام این سال‌ها انگار با پاهای مصنوعی راه رفته‌ام و تمام وجودم پر از درد و کینه است؛ هیچ‌کس به جز خودم و هومن.

— وای معذرت می‌خوام، رفتی تو فکر، من دیوونه دوباره همه چی رو یادت

انداختم.

— مگه می‌شه یادم بره که حالا تو یادم بندازی؟ من تصور می‌کردم اوضاع

واسه تو عادی‌تر شده، حالا جا خوردم!

شادی به سختی گفت:

— من آرمین رو فراموش نکردم. هیچی رو فراموش نکردم. اون روز نحس

و...

برای چندمین بار حس کردم جایی میان حرف‌هایش چیزهایی جا ماند و خورده شد. مگر شادی آن روز را از قبل می‌دانست؟ باز چیزی نگفتم و در سکوت به انگشتر زیبایی که در دست چپش بود خیره شدم. از رد نگاهم فهمید. نگاهمان به هم دوخته شد.

— ازدواج کردی؟

— نامزدیم.

ناخودآگاه لبخند زدم.

— پس تو برگشتی به زندگی...

با مکث پوزخندی زد؛ اما بعد به لبخند زیبایی تبدیلبش کرد.  
— آره، مثل یه معجزه محال منو برگردوند به زندگی. تو خوشبخت بودی که از اول هومن رو داشتی.

حالا نوبت پوزخند زدن من بود. موبایل شادی زنگ خورد. ناخودآگاه به اسم روی صفحه نگاه کردم؛ نوشته بود «آقامون» یک لحظه خنده ام گرفت، فهمید و با خنده ای فروخورده گوشی را جواب داد و من مات نگاهش کردم. چقدر دلم برای دیوانه بازی هایش، حرف هایش و حرکاتش تنگ شده بود. راست می گفت چطور چهار سال جای خالی اش را حس نکردم؟

تلفنش که تمام شد گفت:

— باید برم؛ اما خیلی زود زنگ می زنم بهت که همدیگه رو ببینیم.

وقتی شماره جدیدم را سیو کرد جور خاصی به چشمانم نگاه کرد و گفت:

— قول بده دیگه منو نیپچونی، باشه؟ جواب می دی دیگه؟

— من دنبال نبش قبر خاطرات نیستم. سوالاتو از بقیه بپرس، البته اگه وجود دارن.

نگاهش به چشمانم نشست و با لحنی عجیب پرسید:

— واقعاً این قدر تلخ شدی یا من حالت رو به هم ریختم؟

جوابم سکوت بود. در حالی که می ایستاد، باز پرسید:

— تو واقعاً از کسی خبر نداری؟

نفسم را با حرص بیرون پرت کردم.

— شاه بخشیده شاهقلی وانمی ده!

کیفش را چنگ زد.

— گویا شاه هم نبخشیده.

با لبخند مسخره ای گفتم:

— شادی، من از آرش خبری ندارم!

سکوتش عصبیم کرد؛ اما نخواستم بحث کش پیدا کند.

وقتی از هم جدا شدیم سر دردم شدت بیشتری گرفته بود. با اینکه اصلاً دلم نمی خواست، ولی به اجبار به سمت خانه راندم. زمانی که وارد پارکینگ شدم، ماشین سیاوش دوست صمیمی و همکار هومن را دیدم که از رمپ پارکینگ بالا آمد و رفت. انگار مرا دید؛ اما به روی خودش نیاورد. گاز داد و سریع دور شد.

طاقت دیدن هومن را نداشتم. اصلاً فکر نکردم ممکن است این ساعت روز خانه باشد. دلم خواست جایی را داشتم که خانه نروم، ولی سر دردم و نیاز شدیدم به استراحت و یک خواب مصنوعی با قرص باعث شد با اکراه کلید را درون قفل بچرخانم. در آن لحظات تمام آرزوم این بود که تا رسیدن به اتاقم قیافه هومن را نبینم. در را که بستم، دیدم پشت به من، روبروی پنجره سالن ایستاده. فهمید که در باز شد؛ اما هیچ عکس العملی نشان نداد. خواستم به اتاق بروم که متوجه اوضاع به هم ریخته سالن شدم. لیوان های خالی، بشقاب های کثیف، زیرسیگاری تا لبه پر شده.

به سمت آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برداشتم. داخل سبد کنار یخچال دنبال مسکن می گشتم؛ که چشمم به چندین چک پول روی اپن آشپزخانه افتاد!

بی اختیار پوزخندی روی لب هایم شکل گرفت. اینکه در سکوت پشت به من ایستاده بود و سیاوش با آن عجله رفت، نشان می داد انگار بد موقع به خانه برگشته ام. حتماً فکر می کردند مثل همیشه به مادرم سر می زنم و بعد به خانه می آیم. دلم می خواست فریاد بزنم و عکس العملی در خور شرایط از خودم نشان بدهم؛ اما کاملاً خفه و ساکت به اتاقم رفتم. در را قفل کردم و روی تخت دراز

کشیدم. سرم از درد در حال انفجار بود. کم‌کم چشمانم گرم شدند و خوابم برد؛ خوابی مثل همیشه سراسر کابوس و درد...!

\*\*\*\*\*

از خواب که پریدم هوا تاریک بود. چند لحظه با دهانی به تلخی زهرمار بی‌قرار پلک زدم تا بفهمم چه ساعتی از روز است. کورمال کورمال موبایلم را نگاه کردم، هفت عصر بود. چندین تماس بی‌پاسخ مختلف از مادرم و شماره‌هایی که نمی‌شناختم داشتم.

مزه دهانم عجیب تلخ و سرم کماکان منگ بود. نشستم، گردنم را چرخاندم و در حالی که چرق چرق صدا می‌داد، به مادرم زنگ زدم. پرستارش گوشی را برداشت.

— سلام میترا خانوم خوبین؟ مامان خوبه؟

— سلام رها خانم، بله جانم، خانم عدالت پیشه هم بد نیست. امروز بی‌قراری می‌کردن چند بار بهتون زنگ زدم.

— بله، خواب بودم. گوشی رو بدین لطفاً!

چند لحظه بعد صدای خسته و مهربان مادرم در گوشم پیچید.

— رها... مادر؟

— سلام مامان جان.

— رها کجایی دختر؟ دلم هزار راه رفت. چرا نیومدی خونه؟ چرا این قدر

شماها منو دل نگرون می‌ذارین؟ دیگه زمستونه هوا زود تاریک می‌شه، خطرناکه. برادرت هم هنوز نیومده...

دوباره شقیقه‌ام نبض گرفت. نفسی کشیدم و گفتم:

— مامان جانم، قربونت برم من الان خونه خودمم. چند ساله ازدواج کردم. تو

خیابون هم نیستم خیالت راحت.

چند لحظه سکوت، زجری بود که از بیماری فراموشی مادرم کشیدم. «آزایمیری» که خیلی ناگهانی به دادش رسید تا داغ دلش را مرهم ببخشد و فراموش کند چطور زندگی‌اش داغون شده است.

— آها، مادر می‌دونی که تازگی‌ها یکم یادم می‌ره مسائل رو...

— می‌دونم مامان اشکال نداره. درست می‌شه. حالت خوب می‌شه به زودی.

— رها؟

— جانم مامان؟

— آرمین هم نیومده خونه. می‌ترسم بلایی سرش اومده باشه، به تو چیزی

نگفته؟ می‌ترسم بهم گفته باشه من یادم نیاد.

چند لحظه گوشی موبایل را از جلوی دهانم دور نگه داشتم. به سختی بغضم

را فورت دادم و گفتم:

— آرمین دانشگاهه مامان. بعدش گفت می‌ره با دوستاش درس بخونه،

احتمالاً شبم نمی‌یاد من حواسم هست تو راحت بخواب مامانم.

— باشه مادر مواظب خودتون باشین.

— چشم شما گوشی رو بده میترا خانوم.

با یک دستم اشک‌هایم را پاک کردم و با دست دیگر به زور گوشی موبایلم را

نگه داشتم.

— جانم رها خانم؟

— میترا خانوم حواست به قرص‌های مامان که هست؟ هر وقت راجع به ما

نگران شد سریع سرگرمش کن، نذاری بره تو فکر و خیال. حتماً فردا بهتون سر

می‌زنم.

گوشی را که قطع کردم رسماً در حال غش کردن بودم و معده‌ام از شدت گرسنگی در سوز و گداز بود. چند لحظه کسل و سنگین فکر کردم باز بخوابم؛ اما بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا شاید چیزی برای خوردن پیدا کنم. هنوز روسریم دور گردنم بود. با کلافگی بازش کردم. خانه همان شکلی بود که چند ساعت پیش دیده بودم.

همه شواهد گواه بر مراسم خوش‌گذرانی داشت. در یخچال را که باز کردم چشمم به یک دیس سالاد الویه نصفه افتاد. با اینکه از گرسنگی کلافه بودم با حرص در یخچال را به هم کوبیدم. کمی آب ته یک قابلمه کوچک ریختم و روی شعله گاز گذاشتم تا جوش بیاید و نودل درست کنم.

صدای خشی خشی به گوشم رسید. برگشتم و هومن را دیدم که هنوز خانه بود. جلوی این آشپزخانه ایستاده و خیره به من نگاه می‌کرد. به آب داخل قابلمه که اطرافش حباب‌های ریزی شکل گرفته بود، چشم دوختم. صدای بازدم پر حرصش را شنیدم و بعد از آن گفت:

— غذا تو یخچال بود!

سکوت کردم. دوباره با حرص گفت:

— چته، چرا حرف نمی‌زنی؟

— حوصله ندارم.

— منم ندارم.

— جدی؟ تو که باید الان سر کیف باشی!

آب جوش آمد. نودل را با کمی ادویه داخل قابلمه ریختم و منتظر ماندم.

احتمالاً منظورم را فهمیده بود که ساکت ماند. همیشه خوب می‌فهمید.

— با سیاوش یه کاری داشتم باید این پرونده کار آخر رو جمع و جور می‌کردم.

صبح نشد بریم شرکت گفت میاد خونه پیشم. از اون ورم دوست دختر کنه‌ش گیر داده بود که باهم بریم، حالا که می‌ری خونه هومن منم می‌شینم پیش رها... الویه هم اون درست کرده بود. سیاوش هم چون دیگه نره تو ترافیک دوباره اون سر شهر دنبالش از من پرسید که بیاد منم گفتم باشه.

غذا را داخل بشقابی کشیدم. پشت میز این نشستیم و با پوزخند گفتم:

— کدوم دوست دخترش؟

از بعد از ظهر حتی نگاهش نکرده بودم.

— مهسا دیگه! من بهت چند بار زنگ زدم طبق معمول جواب ندادی، حالا

جوابم می‌دادی که نمی‌اومدی.

با لحن بدی گفتم:

— باشه.

در حال جویدن لقمه‌ام بودم که با دستش محکم روی این آشپزخانه کوبید.

تکانی خوردم و بانفرت داد زدم:

— چته روانی؟

— چرا این جور می‌کنی رها؟

خیره نگاهش کردم؛ یک لحظه به نظرم آمد چقدر تغییر کرده است. هومن

شیطان و شاد و خوش قیافه‌ای که از شانزده سالگی ام می‌شناختم تبدیل به مردی

عبوس و سرد و عصبی با اخم‌هایی همیشه‌گره خورده شده بود؛ که البته کماکان

خوش قیافه بود و موهای سفید کنار شقیقه‌اش نشان دهنده عبور از دهه سی‌ام

زندگی‌اش بود.

هومن، مردی بود که سال‌ها عاشقانه دوستش داشتم تا آن سال لعنتی!

— چرا زل زدی بهم؟ اولین باره منو می‌بینی؟